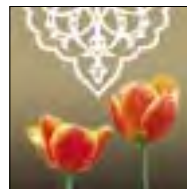




خطرات خواهر کوچک تر، به ویژه هنگامی که با یاد مهربانی ها و گذشت های بی حد و حصر او در هم می آمیزد، سخن گفتن از او را برای خواهران و برادرانش دشوار می سازد. فقط ادای دین نسبت به آن شهید بزرگوار بود که رساله فرہانیان را به رغم کسالت ناشی از بیماری، به گفت و گوی با ما برانگیخت که از ایشان سیاسگزاریم.

درآمد:



« شهید مریم فرہانیان در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با رساله فرہانیان

برای خود چیزی نمی خواست...

شهادت مریم بر همنسن و سال های او چه تأثیری داشت؟ ما که همه پراکنده شدیم، ولی قطعاً روی همه ما و دوستانش تأثیر داشت.

آیا حضور او و برادران را در زندگی تان حس می کنید؟

بله، بچه هایم به من می گویند، « مادر! جنگ تمام شد و رفت و تو هنوز توی آن حال و هوایی؟ » خوشبختانه بچه ها و همسر هم با من همفکر هستند. همسر من می گوید، « یک وقت که می خواهم صدایم را برای تو بلند کنم، احساس می کنم تو امانت اینها هستی و نمی توانم، من مطمئنم اگر تو از من ناراحت شوی،



آنها ناراحت می شوند. خوشبختانه بچه ها هم آنها را خوب می شناسند، مخصوصاً سالگردشان که می شود از من می خواهند برایشان از آنها تعریف کنم.

کدام یک از بچه های تان به آنها شبیه ترند؟

پسر من محسن در تمام بچه های فامیل از همه به مهدی شبیه تر است. شوهر خود من دوست مهدی بود. یک وقت ها که با پسر من جایی می روند، همه می گویند که چقدر شبیه دایی اش است. دختر فاطمه خاتم که اسمش مریم است، می گویند شبیه اوست.

کدام یک از ویژگی های اخلاقی او یادتان مانده؟

گذشت و مهربانی اش. من وقتی ازدواج کردم، دائماً دور من می پلکید و راهنمایی ام می کرد. خیلی از من مواظب می کرد. توی عروسی ما، هر چه اصرار کردم با ما عکس بگیرد، قبول نکرد تا موقعی که مهدی آمد و مریم کنارش نشست و عکس گرفت. ساده ترین لباسش را پوشیده بود. اصلاً اهل ظاهر سازی نبود. سمیره یک مانتوی چهارخانه برایش دوخته بود، من گفتم چقدر قشنگ است. بلافاصله، هر جوری که بود مانتو را داد به من. خیلی با گذشت و مهربان بود. ■

اونمی خواست که حتی مادر احمد هم بفهمد که او این کتابها را دارد. خلاصه فردای آن روز رفت و کتابها را آورد. مریم از نظر درسی مثل مهدی نبود، ولی درش پدیدون. او دنباله فکر مهدی را گرفته بود و خواندن کتابهای غیر درسی را بیشتر دوست داشت. خیلی با گذشت بود و هیچ وقت پادم نمی آید که چیزی را برای خودش خواسته باشد. سمیره برای همه ما لباس می دوخت و مریم هیچ وقت اصرار نمی کرد که اول لباس مرا بدوز. خیلی موقر و متین بود. دختر یکی از همسایه های ما بود که زیاد می خندید و مریم از اینکه او توی کوچه و خیابان رعایت نمی کرد، ناراحت بود. من به او گفتم، « دو سه بار که آمد دنبالت، کاری را بهانه کن، خودش می رود. » مریم هم همین کار را کرد و نتیجه داد. خیلی مراقب حجابش بود.

در دوره جنگ چه فعالیت هایی داشت؟

فاطمه و حسین و علی بیشتر می دانند، چون اینها همیشه در کنار هم بودند. من حدود یک سال و تا وقتی که دخترم زینب به دنیا آمد، در اهواز منزل خواهر شوهرم بودم و بعد رفتم ماهشهر.

مریم در آنجا به دیدن شما می آمد؟

یکی دو بار آمد. توی بیمارستان کار می کرد. دوره نظری بود و پدر و مادرم اصرار داشتند که درش را ادامه بدهد. در آن دوره خواستگار هم زیاد بود. به خصوص مادری خیلی نگران بود که آینده او چه می شود. مریم می گفت می خواهم همسر یک جانناز نابینا بشوم.

خبر شهادت مریم را چگونه شنیدید؟

شب قبل از شهادت مریم خواب دیدم مهدی آمده و با اصرار می خواهد دختر مرا با خودش ببرد. دخترم هفت ماهه بود. مهدی می خواست برود مسجد محله خودمان. من گفتم، « بگذار کهنه و لباس بچه را تمیز کنم، بعد او را ببر. » مهدی گفت، « نه! همین جوری می برم. » خلاصه او را به زور برد. از خواب بیدار شدم، در حالی که داشمور عجیبی داشتم و نمی دانستم چه اتفاقی پیش آمده. خود را مشغول کار خانه کردم بلکه اضطرابم کمی فروکش کند. ساعت ده و نیم بود که دیدم در می زند و شوهر خواهرم را می خواهند. بعد به او گفته بودند که خواهرشان شهید شده و آمده ایم بگویم که خودشان را برای تشییع جنازه برسانند. به هر حال شوهر خواهرم گفت که باید برویم آبادان که همه افراد خانواده جمع شده اند. من گفتم، « چطور شده که اینها جمع شده اند؟ » آن روزها آبادان در محاصره بود و رفتن به آبادان آسان نبود. من راستش گمان نمی کردم مریم شهید شده باشد. همیشه هم وقتی با خودش شوخی می کردم و می گفت می خواهم شهید بشوم، می گفتم، « خیالت تخت، زن ها شهید نمی شوند. » من بیشتر فکرم متوجه علی بود و نگران این بودم که پدر و مادرم این حادثه را چگونه تحمل خواهند کرد. بالاخره به گلستان شهدا رسیدیم. مراسم تدفین انجام شده بود و من مریم را اصلاً ندیدم. شوهر خواهرم قسم می خورد موقعی که شما رسیدید، مریم چشم هایش را بست. وقتی خواب شب قبل را برای مادرم تعریف کردم، حیرت کردم.

خطراتی را که از خواهر و برادر شهیدتان دارید، بیان کنید. اول از مهدی می گویم که کمتر درباره اش صحبت کرده اند. مادرم می گفت مهدی از همان بچگی خیلی دلسوز بود. از همان بچگی وقتی غذایی را سر سفر می آوردند، بین همه به تساوی تقسیم می کرد و آخرش اگر چیزی می ماند، برای خودش برمی داشت. مثلاً هندوانه و خربزه را طوری تقسیم می کرد که انگار خطکش گذاشته بودند. یا مثلاً وقتی مادرم نان محلی می پخت، می رفت بالای سر او پتو می گرفت. همیشه با مادرم و خواهرها صحبت می کرد که آیا چیزی احتیاج داریم یا نه. زیاد توقع هم نداشت و هیچ چیز از کسی نمی گرفت. پدرم به همه ما مختصر پول توجیبی می داد. مهدی تا وقتی که خود پدرم پول را نمی داد، یک کلمه هم حرف نمی زد. خیلی اهل مطالعه بود. حدود کلاس اول دبستان بود که یک شب خواب می بیند که یک آقای سیدی از اسب سفیدی پایین آمده و گفته بود، « کف دستت را باز کن. » و یک، یک ریالی کف دست مهدی می گذارد. مهدی وقتی این را برای پدرم تعریف می کند، پدر خیلی تعجب می کند و او را در آغوش می گیرد و می بوسد و می گوید، « این آقا امام زمان (عج) بوده اند. » از آن موقع به بعد، پدرم توجه خاصی به مهدی داشتند و به او گفته بودند، « هر وقت از این خواب ها دیدی به من بگو تا من یک چیزی به تو بدهم. » کلاس دوم و سوم دبستان بود که معلم دیکته های بچه ها را می داد و تصحیح کند. خیلی سالم و فعال بود و همیشه ورزش می کرد. خیلی کوچک بود که خواندن کتاب های دکتر شرعی و شهید مطهری را شروع کرد و به ماها هم می گفت که مطالعه کنیم. با مریم روی پشت بام یک کتابخانه درست کرده و کتابها را آنجا گذاشته بودند. مهدی به ما گفته بود که اگر شک کردید که مامور ساواک در اطراف خانه هست، کتابها را ببرید خانه همسایه مان، مادر احمد، بگذارید. یک شب مهدی رفته بود بیرون و من و خواهرم، جواهر، تا شک کردیم، دو تا کارتین کتابهای مهدی را بردیم خانه احمد. جواهر گفت، « هنوز که کسی نیامده، » گفتم، « تا شب است و کسی نمی بیند، بیا اینها را ببریم. » بعد از نیم ساعت مهدی که برگشت، ما خواستیم مثلاً به او نشان بدهیم که سرمان توی حساب است و اهل فعالیت و این حرفها هستیم. مهدی ناراحت شد که، « چرا هنوز چیزی نشده، خودتان را لو دادید و کتابها را بردید؟ » من گفتم هر وقت اوضاع خیلی خطرناک شد، این کار را بکنید. ■

نواز شهید



اصلاً اهل ظاهر سازی نبود. خواهرمان یک مانتوی چهارخانه برایش دوخته بود، هر گفتم چقدر قشنگ است. بلافاصله، هر جوری که بود مانتو را داد به من. خیلی با گذشت و مهربان بود.